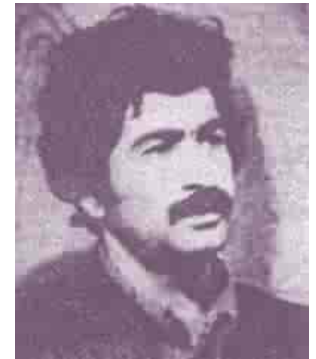


صدای میرا

زنده‌یاد سعید سلطانیپور

۱۳۴۰-۴۷



سعید سلطانیپور، از مبارزان مارکسیستِ دو دوره شاهنشاهی پهلوی و جمهوری اسلامی بود که در هر دو دوره زندانی و تحت شکنجه و آزار و وهن قرار گرفت و سرانجام نیز توسط حکومت جمهوری

اسلامی اعدام شد. از وی مجموعه شعر «صدای میرا» برحای مانده است که به علت تلاش نافرجام قبلی جهت انتشار نسخه الکترونیکی PDF صدای میرا، اینک مجموعه کامل آن تقدیم می‌شود. (آرشکانیا)

شناسنامه:

- صدای میرا
- سراینده: سعید سلطانیپور
- ناشر: ؟ (این توضیح ضروری است که کتاب مرجع در اینجا، کتاب معروف به جلد سفید بود که در دوران انقلاب - سال ۱۳۵۷- روبروی دانشگاه و اکثراً توسط دست‌فروشان عرضه می‌شد.)
- سال چاپ: ۱۳۵۷/۴/۵

حروفچینی و تبدیل به فایل PDF از آرشکانیا

من و جنگل

حتی برای مردم بیگانه دوستم
 من جنگلم، شکوه درختان و برگ‌ها
 جاری‌ست در ملالت آوازه‌های من
 مسکون باغ خویشم و در دشت بادها
 با بال بی‌شمار برگان و شاخه‌ها
 تکرار می‌شوند
 پروازهای من
 آغوشم آشیانه‌ی سبز پرنده‌هاست
 تا کهکشان سربی مه شعله‌ور شود
 تا بال کاروان سپید کبوتران
 با خون آفتاب سحرگاه تر شود
 از بام سبز خویش بر امواج آفتاب
 پلک هزار پنجره را باز می‌کنم
 پا در سکون کهنه و مرطوب خویشتن
 پروازها به سوی افق‌های دوردست
 آغاز می‌کنم

در قلب سبز من جای پای

آهوان و پلنگان

سوی هزار چشمه‌ی روشن اشاره‌هاست
 هر شاخه‌ی رها شده در آبی بزرگ
 از اوج قله‌های درختان
 شعری برای چشمه‌ی سرخ ستاره‌هاست
 حتی برای مردم بیگانه دوستم
 روزی اگر گوزن غریب ز راه دور
 در هول نعل توسن صیادها گریخت
 اندام‌های سبز منش آشیانه شد
 بادی اگر به سوی من آمد شتابناک
 لرزید شاخه‌های من و برگ‌های من
 لغزید روی برکه‌ی سبز و ترانه شد
 دیگر مرا هراس پلنگ و گراز نیست
 بیگانه مانده قصه‌ی بیگانگی مرا
 تخدیر شد به با هلاهل، جان
 تصویر شد دلم
 در قاب قلب‌های غریبان
 در دوردید من

از دور دست دشت

یک روز می‌دمد تب توفان

من باز شاخه‌ها را - دستان مژده را -

افراشته ز قله‌ی لرزان هر درخت

با خنده‌سار باد

پیوند می‌زنم

توفان به ریشه‌های من می‌آویزد آزمند:

شاید نوازش است مرا زخم ریشه‌ها

لبخند می‌زنم

یک شب که در زلال غم‌آلود ماهتاب

دشت وسیع و خالی شب، گریه می‌کند

توفان ردای جنگل سبز گذشته را

با پنجه‌های وحشی شن‌ها دریده است

جنگل هنوز در شب ویران

اندیشه می‌کند:

شاید نوازش است مرا زخم ریشه‌ها

شاید پرنده‌اند همه ریگ‌های سرد

توفان ترانه‌ایست بزرگ و شکوهمند.

من باغ سبز و همهمه‌پرداز جنگلم

اندیشه می‌کنم:

توفان ترانه‌ایست بزرگ و شکوهمند.

بیگانه مانده قصه‌ی بیگانگی مرا

می‌گیرم از محبت بی‌اعتبار خویش

بی‌مرز، بی‌غروب، ابد پایان

حتی برای مردم بیگانه دوستم

حتی برای شعله‌های توفان

غزل دریایی

تو بر دریای توفانی، گل مهتاب را مانی

که در اوج بدی‌ها بر مسیر پاک می‌رانی

نمی‌بینی در اشکم غربت اعماق سردم را

چو ماهی‌های کوچک بر فراز آب لغزانی

تو را معیار خوبی‌های من موج و کف و ماسه‌ست

بلوغ باغ مروارید و مرجان را نمی‌دانی

سرود سبز و رقص سرخ پنهانم محالت باد

که بر آوازه‌های موج و رقص ماسه حیرانی

تو محو اولین برگ کتاب آبی دریا

خطوط وحشی اوراق دورم را کجا خوانی

به ژرفاها میا، زیر فشار سبز می میری

به غربت‌ها میا، در انجماد مرگ می مانی

باغ را

باغ را برگی نیست

بر فرازی متروک

پُرم از اندوه زرد حزان‌ی که می آید

و در اندیشه‌ی فردای تباه

برگ‌های سرخ و سوخته را

برمی‌افرازم از ساقه‌ی خاموش نگاه

لحظه‌ها پنجره‌اند

پشت این پنجره‌ها

می‌وزد بادی سرگردان در باغ خزان

می‌کشد شعله حریق‌ی پنهان

و درختان را تا مرز غروب

با رسوب سرخ آتش می‌آراید

پشت این پنجره‌ها

بوی نعش گل‌ها می‌آید

از فرازی متروک

می‌بینم گل‌ها را در باد

و خزان را در باد

بر سمندی قرمز

با شمشیر مهتابی خویش

به سوی پنجره‌ها می‌آید

و درختان را تا مرز غروب

با رسوب سرخ آتش می‌آراید

باغ را برگی نیست

مهرگان

مهرگان، اسب سپید خسته‌ی دلگیر

گرچه در خورجین پاکت بودنی‌ها نیست

گرچه ما را آخوری از رستنی‌ها نیست

در سکوت این خراب‌آباد
بانگ غمناک قدم‌هایت مبارک باد

بذر و باد

دل: روستای سوخته‌ای در دود

من: روستایی بذر افشان

با خیش استخوانی خون‌آلود

جریان هر شیار که با سنگ‌لاخ رفت

روی جبین سوخته‌ی من شیار بست

هر ابر بی‌سرود که با بادها گریخت

در ذهن خاک هلهله‌ای آبشار بست

هر باد کز دیار بیابان به من رسید

گرد غروب بر بدن کشتزار بست

یک بذر گل نداد

یک میوه‌ی نجیب ز یک تخمدان نژاد

بر کشتزار من

موج حریق ریخت به توفان سرخ باد

بیهوده بود حرمت بیعت‌ها

در سردیِ شبی که ستاره

تنها پناه روشن من بود

بیهوده بود حاصل هجرت‌ها

در گلشنی که میوه‌ی هر شاخ

فانوس‌های چشم زغن بود

بگذار چون غروب

جاری شوم به وسعت خونین خویشتن

بگذار چون شهاب

تا انتهای تیره‌ی غربت رها شوم

بگذار چون دریچه‌ای از برج انزجار

بر قطب انزوایی آرام و شوم

دیگر مرا نمانده توانی به کاشتن

تسیح شد به رشته‌ی هر باد، بذرها

خیشم شکست در جدل دیرمان سنگ

اما هنوز در شط نارام باد و شن

چونان تناوری ابدی کرده‌ام درنگ

مسافر

مسافر بانگ برداشت

کسی نیست؟...

صدا در دره‌ها پیچید

صدا در کوه‌ها پیچید

صدا برگشت

صدا در خنده‌های باد پَر پَر گشت

مسافر گفت:

خاموشی

مسافر گفت:

خاموشی...

فراموشی...

و در ژرفای‌های لایزال شب، شناور گشت

صدا

از میان دود و مه می‌آیم

ای مسافر

چشمه‌ای بر سر راه تو نبود؟

در رگِ روحم، می‌گردد مه

و به مژگانم آویخته دود

ای مسافر

چشمه‌ای بر ...

و مسافر از من بی‌سخنی، بگذشت

ای سنگ

ای عریانی

سرگردانی

از شقاوت‌های توفان‌هاست

در رگِ روحم، می‌گردد مه

و به مژگانم آویخته دود

باغ گل‌های کف و موج کنجاست؟

سنگ دودی شد و برخاست

ای خاک

ای ویرانی

گردافشانی

در تو پیچیده شبی توفان‌ها

بر تو باریده شبی بارانی

بر مژگانم آویخته دود

چشمه‌های باران

به کدام آغر ریخت؟

خاک توفان شد و در من آویخت

بی من

بی خزان سوخته

ای سوخته تن

در تو روزی باغی بود

در تو روزی هر گلبرگ، چراغی بود

در تو پرواز پروانه

به سوی آواز آب، سراغی بود

بر مژگانم آویخته دود

در تو از آن‌همه، یک شب‌نم کوچک نیست؟

ناگهان تسیح برگ و کلاغ

از پاییز وسیعی بگسست

و صداهای خزان

به درختان پیوست

و صدایی می‌گفت:

- از ماست

بر ماست-

و شنیدم، برگی

از من شب‌نم خواست

چشمه‌ای در افق سوخته پرپر می‌زد

بر آب‌های دور

می‌گیریم به سکوت و به تو می‌پیوندم

بادبان‌ها به سوی باغ سحر می‌بندم

من به دریا‌های چشم تو رفتم از دست

مگر امواج به گلبرگ کران آرندم

صدف کوچک دل را به جنون‌های نگاه

از دو دریای عمیق ابدی آکندم

گل امواج غریبیم که بر این پهنه‌ی دور

به سعادت‌های غربت خود خرسندم

آن گیاهم که شبی روید و پژمرده شود

حسرت باغ سحر، یخزده در آوندم

شب‌نمی را مانم در سحر جنگل سبز

نورها سردی اندوه نمی‌پرسندم

همچو فواره‌ای افراشته، از گریانی

پیکرم ساقه‌ی اشک است، ولی می‌خندم

پیوسته‌ها

سرود اول

عشق

سنگی تراشیده

به اکلیل آغشته

برجسته

فرونشسته

تصویر وحشی‌ترین غرورها

تندیس کولی‌ترین بیگانگی‌ها:

از پیکر تو حرف می‌زنم

مذاب غمگین‌ترین غروب

مرجان سوخته‌ی رویایی‌ترین اعماق

شکوفه‌ی درشت غریب‌ترین درخت

یک ستاره

یک بوته‌ی عقیق:

سخن از لب‌های تست

دو موج سرد کوچک

دو پرنده‌ی معصوم

دو آرامش شیر گونه

دو پناهگاه ابدی:

دست‌های تو

آرام‌ترین باران

نرم‌ترین فواره

ساکت‌ترین ابهام

کبودترین گرداب مفقود

رباینده‌ترین وزش مرموز

توفان نور

توفان مرگ:

نگاه تو

من تو را سرود کرده‌ام
 من ابدیتی را سرود کرده‌ام
 من از ابدیتی، ابدیتی پرداخته‌ام
 فرشتگانی سپیدپوش
 در طواف جاودانه‌ی شب مدور:
 چشم تو را می‌گویم

سرود دوم

یگانگی

من دوستی دارم
 دوست من روستازاده است
 علف‌ها را می‌شناسد
 بوی گل‌ها را می‌فهمد
 رنگ شاپرک‌ها را می‌داند
 و از فاصله‌های دور می‌خواند:

شاپرکی را می‌بینم

که روی پرهای بنفش، لکه‌های زرد مرطوب دارد

دوست من از اهالی قریه‌ای گمنام است

من دوستی دارم

دوست من علف‌ها را در من می‌بیند
 بوی گل‌ها را از من می‌بوید
 و به من می‌گوید:
 دهکده‌ی کوچک من
 به دهکده‌ی من بیا

سرود سوم

آخرین سرود

دو شعر در من سروده شد
 دو شعر نوشتم
 بی‌آن‌که آرامشی در من ببارد
 در «عشق»
 از بادبان‌های دست‌هایت
 که دو تسلیم‌اند
 و در «یگانگی»
 از روستازاده‌ای
 که ندارم
 سخن گفته‌ام
 مرا شعری دیگر باید

شعری که من ندانم چیست

شعری که آرامش را

مثل رطوبت خاک‌های کهنه

در من بیدار کند

من هرگز شعر نساختم

من خود، لحظه‌هایی، شعر بوده‌ام

من خود را نوشته‌ام

در من، درخت‌ها کلمه بودند

چشمه‌ها کلمه بودند

ستاره‌ها کلمه بودند

و شعر من

تصادم ستاره و درخت بود

فوران درشت چشمه بود

چیزی بود که بیهوده می‌کوشم تفسیرش کنم

آهویی با ساق‌هایی خیس

بیکرانی از علف‌های پر شبنم

وزش‌های خنک

چرای

سالانه

سالانه

پرش شبنم‌ها در گذرگاه آهو

و این همه

سرشارم نمی‌کند

می‌خواهم گریه کنم.

یک لحظه بود

دیگر

گلدان دست پر ز گل هرزخارها

از دشت‌های تجربه‌های غبارناک

زی قله‌های پرت تو می‌آیم

زی پهنه‌ی حقیقت، ای خاک بی‌غبار

در زیر تازیانه‌ی آتش‌ها

کز آفتاب سوخته می‌بارید

از جاده‌های کهنه گذشتم

بی‌ارمغان بوته‌ای از بیکران دشت

روزی غرور بال شَبابم شد

در انتهای آبی، شهبال کوفتم

هر قله شبگلاه کبودی بود
و هر ستاره چشمه‌ی آبشخوری مرا
پنداشتم عقابم
دور از کلاغ‌ها

گلبرگ روزها ز گل ماه‌ها ریخت
من در غرور خویش، شناورترین زلال
در متن پرستاره و مهتابگون شب
تصویری از خیال

یک لحظه بود فاجعه‌ی ناتوانیم
ناگه بسان پاره‌ی سنگی ز اوج دور
بر قله‌های دشنه و خنجر، رها شدم
در قعر، در برابر خون و شکست و درد
با قلب واقعیت خود آشنا شدم
دیدم کلاغ زخمی در خون تپیده‌ام
وز قله‌های دور و مقوایی گمان
تا قعر دردناک حقیقت رسیده‌ام

دیگر

با عقاب‌ها بپریم زی جهانِ دور
در زیر تازیانه‌ی خورشید سوخته
قالب فرو نهادم و از خود گریختم
وز دشت‌های تجربه‌های غبارناک
زی قله‌های پرت حقیقت
پیوند ریشه‌های عبث را گسیختم.

با هزاران موج

زمان رود است

و می‌لغزد شتاب‌آلود سوی بیکران نارام
و انسان جاودان جاری‌ست با این رود بی‌فرجام
و بر اندام این امواج وحشی
صخره‌های بسیار

باید موج روشن بود
باید لحظه‌ای پرواز کرد و لحظه‌ای آسود
باید از فراز صخره‌های سرد، پروازی بلورین داشت
باید شب‌نمان قطره‌هایی در هوا پاشید
باید در فضای پاک یا ناپاک پیرامون خود کاوید
باید سینه را آئینه‌ای شفاف و لغزان ساخت

باید خلوت آئینه را

از: [سایه‌سار ساکت پروازها

- پرواز مرغان بر فراز آب‌ها

از نعل کوب نرم اسب بالدار باد

از روئیدن خورشید در مرز بزرگ روز

خورشید غروب افروز

از آلاله‌های سرخ شب - انبوه سرخ ماهیان در آبی آرام-

و آوازهای پونه‌ها در جویبار بادها]

انباشت

باید با نگین چشم ماهی‌ها عبور جاودان را دید

باید آنچه را جاری‌ست با جریان بی‌انجام، باور داشت

باید بامدادان را درودی گفت

باید خوشه‌بار کشتزار روشن خورشید را بوسید

باید شامگاهان را پیامی داد

باید نرم‌تاب نورس مهتاب را نوشید

باید ریشه‌های ماگنولیاها را نوازش داد

باید از بلور آب چون نیلوفران، روئید

باید با سرود نرم آب و باله‌های ماهیان پیوست

باید رد عبور آفتابان، هستی خود را بخارین کرد

تا از آسمان قلعه‌های سوخته بارید

تا با حرکت شیرابه در آوندهای بوته‌ای گمنام جاری گشت

تا پای لطیف و کوچک خرگوش‌ها را با نم گلبرگ‌ها نازید

باید با هزاران موج دیگر رقص آغازید

باید با هزاران موج دیگر رقص آغازید

باید...

با هزاران موج

ای تمام مردمان شهر

ای تمام مردمان شهر

کاش از گلبرگ پاک چشمتان شبنم نمی‌روئید

کاش از خاموشی لب‌هایتان وحشت نمی‌بارید

کاش نام مرغ دل‌هاتان کبوتر بود

و می‌آغازید پروازی به سوی چشمه‌ی خورشید

و می‌افزاید چتر بال‌هایش را فراز قله‌ی مهتاب

و میان فاصله‌های ستاره‌ها شناور بود

ژاله‌بار نغمه‌هایش را به شط بادها می‌ریخت

اختران پنجه‌هایش را به دشت آسمان می‌سوخت

در طلوع کشتزاران سپیده شستشو می‌کرد

کاش مردی از میان مردم شهر بر می‌خواست
در دل شب‌های توفانی

شعله‌های خورشید را جستجو می‌کرد

شعله‌ی خوشیدهای منتظر، پنهان

چشم‌ها در انتظار روشنی گریان

آه... کی خواهد شکفتن شعله‌ها ناگاه

مرزها کی در طلوع نور خواهد مرد

کی دهد گل قطره خون‌هامان ز قلب راه

کی دود آوازه‌امان بر فراز ماه

ای تمام مردمان شهر

چشم‌تان گلبرگ یاس و اشکتان شبنم

شبنم گلبرگ‌هاتان برق خورشید است

قلب‌های پاکتان آواز می‌خواند

شب پر از موسیقی رنگین امید است

درخت

انسان دردمند

می‌روید از چکاد

مغرور و سربلند

آغوش می‌گشاید در قلب آسمان

تا مثل یک درخت

پُر گردد از شکوفه‌ی سرخ ستارگان

لحظه‌های سبز، لحظه‌های سرخ

بسته در زنجیر

خفته در دهلیز

پلک بگشا، بالش عادت بدر، برخیز

تا کران‌ها، موج رستاخیز، توفان نهایی را

کرده است آغاز

و کبوتر بر فراز آسمان باز

در زلال بی‌نهایت می‌کند پرواز

خفته در دهلیز

بسته در زنجیر

حلقه‌ی زنجیزهای سرد، سنگین است

پلک بگشا، خواب ننگین است

لحظه‌ها، با شوق آغاز قیامی سبز می‌رویند

درخت

وقتی که ابر خسته می زارید
 وقتی که باران روی شهر مرده می بارید
 در قلب میدان بزرگی ایستادم من
 تا بید مجنونی شوم
 افشان
 میان شهر

سنگ‌ها و آینه‌ها

شبی بود
 و مادرها
 غبار انتظاری را به موج اشک می شستند
 و کودکانها
 نوازش‌های دستی آشنا را خواب می دیدند
 و شهر از پیچ‌پیچی مغموم می شد گرم
 شبی بود و سیاهی بود
 تلاش فاتحی بر شاخسار دست‌ها روئید
 و آوار بزرگی از بلند برج و باروها شکوفا شد

لحظه‌ها با انتظار انتقامی سرخ می میرند
 جام‌ها، لب‌های رنگین خداوندان شب را بوسه می کارند

بسته در زنجیر
 خفته در دهلیز
 آفتاب شهر بی‌آواز ما، باید
 ریشه‌های روشنش را در خلیج خون سرخ ما بلرزاند
 باغ فردا، در دل شب‌هاست
 تیرگی باید که روید از عمیق آن گیاه نور

ما شبی داریم
 ما شبی داریم و در اعماق سرد شب تبی داریم
 باید از ژرفای شب روید گیاه نور
 باید امشب بشکفد در آسمان‌ها شعله‌ی خورشید
 از نهفت برج‌های قلعه‌ی شیطان
 می‌خروشد روی دشت شب
 رودهای وحشی آواز:
 تا طلوع لحظه‌ی آغاز راهی نیست
 و کبوتر بر فراز آسمان باز
 در زلال بی‌نهایت می‌کند پرواز

و در تالارهای روشن آئینه‌ای صد مرد لرزیدند
 و صد زن بوسه‌هاشان در هوا آویخت
 و از کوچه صدای طبل می‌آمد
 و با غوغای گرم طبل
 بانگ مردم بیدار:

شما ای جام‌هاتان از طلای خون ما سرشار
 شکم‌هاتان ز گندم‌های دهقان سیر
 و لب‌هاتان ز لبخند گم فرزند ما لبریز
 شب‌افرازان خشم‌انگیز
 خروشان، بشکنیم آئینه‌ها را تا نبندد
 نقش تصویر سیاه زندگی‌تان اندرین شفاف
 و باید شب بمیرد در خلیج خونتان امشب
 و صدایی از سکوت روشن تالار
 - لرزان: ... آی

ما در جشن مرگ بردگی‌تان جام می‌نوشیم
 باید گندمی تا راهبان مرزهای روشنی باشیم
 در لبخند ما طرح هزاران باغ می‌روید
 و ما در خلوت رنگین نور و آینه خورشید می‌سازیم
 هان

هشیار

اینجا با شکست آینه‌ها مرگ خورشید شما بیدار

و مردم هم‌نوا با هم:

بمیر ای بوم بدآهنگ

بمیر ای پاسدار خیمه‌ی شب

بمیر ای ننگ

ای نیرنگ

بمیر ای آفتاب ما به دهلیز تو در زنجیر

و در هر دست سنگی بود

و تالار از طنین سنگ‌ها و ریزش آئینه‌ها پر شد

و خون مردم بیدار، داغ ننگ بر دیوارهای سرد مرم‌رزد

و صدها چلچراغ و قالی ابریشمین در سرسراه‌های شگفت انگیز رنگین شد

و ما بر لاشه‌ی صد مرد خندیدیم

و صد زن در سرود خشم ما مردند

درون من «من» من همچنان گرم حکایت‌هاست:

شبی بود و...

و اکنون، شب، شب سرشار از خشم است

دشت بی آتش

سال‌ها می‌گذرد
 بوی خورشید نمی‌آمیزد با نفسی
 و نمی‌ریزد با تندر خشم
 دیوار قفسی
 نیست در پهنه‌ی تاریک سکوت
 رایت دست کسی
 هرکه آواره‌ی دردی که نه درد دگری‌ست
 و در این دشت سیاه
 هرکه می‌پندارد تنها اندیشه به خورشید سپردن هنری‌ست
 و نمی‌اندیشد:
 به صداقت‌های لازم «کار»
 و رسالت‌های تازه‌ی «عشق»
 هرکه می‌گوید:
 با شب سحریست
 و به گلگشت منافع به درازای شب و مرگ سحر می‌کوشد
 تو برادر، آری
 قفس خود را با گل‌هایی کاذب می‌آرای

و مادرها

غبار انتظاری را به موج اشک می‌شویند
 و کودک‌ها
 نوازش‌های دستی آشنا را خواب می‌بینند
 و...

دیگر هیچ

شب

ستاره پر از خون و خاکستر است
 شب هرزه‌باران
 شب هرزگی
 پر از نعره‌ی ساکت اختر است
 لجن می‌تراود ز شولای شب
 زمین مرده است
 حماسه بر امواج افسرده است
 شب لاشخواران
 شب لاشخور
 کلف در نهاد لجن برده است
 لجن می‌گوارد هیولای شب

و شکیبایی ننگینش را
در ظلام قفس کهنه‌ی خود می‌پایی
در گمان تا سوی خورشید روی
به شبی دیگر می‌پیمایی

بستیز

تا فراموش شود ننگ شکیبایی‌ها
برخیز

تا بریزد کاخ کهنه‌ی رسوایی‌ها
گل‌ها را بر دیوار قفس پرپر کن

پشت دیوار قفس

وسعت فردار را باور کن

و به شیرازه‌ی شب

ترس را خنجر کن

که هراس آغاز عادت بر پستی‌هاست

می‌توانی آیا در شب هول‌آور دشت

بانگ گرم جرسی باشی تو؟

می‌توانی آیا

اهرم خشم کسی باشی تو؟

سال‌ها می‌گذرد
که نمی‌آید بانگ جرسی
و نمی‌سوزد در ظلمت دشت
آتش خشم کسی

پای رود

از تو دورم ای شهر

با من اینجا، همه‌چیز است تمیز

آب، مهتاب، گیاه

آب می‌خواند اینجا آزاد

صخره می‌خندد در لذت خیس

ریشه‌ها از شیب صخره‌ای رود گذرها دارند

برق متقار هزار ریشه، می‌نوشد از آب رود

از تو دورم ای شهر

در تو یک موهبت سالم نیست

بری از مهممه‌های مصنوع

تو چه می‌دانی آرامش چیست

تا من از خواب خزه

در سراسیمگی مرطوب بگویم سخنی
 تو چه می‌دانی آسایش چیست
 تا بگویم من، اینجا، لب رود
 از هوای نمناک
 و شکوه سایه
 و هزاران عطر خواب‌آور
 بر تن خود دارم پیره‌نی
 جامه‌ها از تن انداخته‌ام
 روی یک صخره، عریانم من
 پیکرم را می‌بوسد، رشحات آبی
 که فروریخته از صخره‌ی اوج
 و شکسته‌ست به صد صخره تا بستر رود
 من آزادم اینجا، آزاد
 صخره‌ها را برهم خواهم چید
 و از آن معشوقی خواهم ساخت
 دو شکوفه خواهم چید
 و دو چشم آبی بر آن خواهم آویخت
 خزه‌ها را گیسو خواهم کرد

و به سنگ سر معشوقه‌ی خود خواهم ریخت
 از ته آب زلال
 سنگ پرداخته‌ای خواهم جست
 تا دلی باشد معشوقم را
 و دو شاخه خواهم کند
 و به معشوقم دستانی خواهم بخشید
 و شب زیبا را
 منتظر خواهم شد
 تا در فاصله‌های برگان
 آسمان ریزد دامان شکوفه‌ها را
 و نسیم
 با نفس‌های گمنام بیامیزد
 نفس نرم‌ترین رخوت‌ها
 کز هماغوشی پنهان گیاهان می‌خیزد
 من در این لحظه‌ی موعود
 پیکرم را بر اندام معشوقه‌ی خود خواهم سود
 من محبوبه‌ی سنگی را آبستن خواهم کرد
 به گل و با دو خزه
 و جهان رویش

من با پاک‌ترین شهوت‌ها

آشتی خواهم داشت

من بر چشمان آبی محبوبم

بوسه‌ها خواهم داد

و دل سنگی محبوبم را

به سوی دورترین برگ درخت

پرت خواهم کرد

من محبوبه‌ی بی‌قلبم را

جاودان عاشق خواهم ماند

مثل این سنگ کبود

که ز هر بوسه‌ی آب

می‌شکوفد در پنهان

و شکبیا خواهم ماند

عشق سردش را بر آب بلور

دور تا دورم آب است و گیاه

آسمان آبی گلدان مشبک‌واریست

و در آب

آسمانی دیگر

آسمانی با موج و ماهی بازیگر

من شب زیبا را

منتظر خواهم شد

چشم‌های آبی

زیر گیسوی خزه

از فراز قلب سنگی محبوبم

به وزش‌های پیام‌آور شب

و تپیدن حسرت من می‌نگرد

لحظه‌ای دیگر می‌روید شب

من به محبوبم حرفی خواهم زد

و به او هدیه‌ای خواهم داد

خورشیدهای آغل

هر نفس تابوت است

می‌رود بر دوش امواج آلوده

در خیابان، در کوچه، در خانه، در شهر

آهن، آهن، آهن، من

خسته‌ام دیگر از خواندن آهن‌ها

بسته‌ام دیگر اکنون یخ‌وار

گرچه تابستان جاری دود

در خیابان‌ها می‌خواند آواز بیماری را

و می‌انبارد مردم را از گرمی قرن

و مرا می‌سوزاند، اما

بسته‌ام من یخ‌وار

انجماد است مرا در پنهان

نشکند حتی با ضربه‌ای منقار مرغان بهار

دوست بسته‌ست به لب‌ها بر من،

این دروغ است، تو را در پنهان خنده‌ی شفاف هزاران رود

است

ریشه داری تو تا دهکده‌ها، تا دریا‌های مرطوب علف

این چه لب‌بستن در شکوهی پوک

پوک‌ها را نتوان بر دادن تا خیزاخیز همدردی دوست

شکوه‌ات در ما موج غم را هرگز انگیزه نخواهد بودن.

من، لیک

می‌گشایم در پنهان، رگ‌هایم را

می‌دوانم در آرامش مصنوع تحمل، خونم را

می‌مویم، یارانم اما

آیه‌ی سخره‌گر یاری‌هاشان بر لب:

این چه لب‌بستن در شکوهی پوک

لب فرو بند ای همدردی‌ها تان، تنها بر لب، در واژه

ای تهی در خون‌ها تان از همدردی تان

ای شما همدردی را خواهان، تنها در بی‌خطری

ای شما همدردی را خواهان، اما خواهان‌تر، سود خود را

ای شما گام نفرسوده، حتی گامی کوچک، بر پهنه‌ی متروک فداکاری

آهن، آهن، آهن، آهن

تابوت است عواطف را، ای نیست شما را تقصیر

من شما را کودک‌هایی فرتوت می‌انگارم، وین برتر فکر

تا نبارد نفرت‌هایم در چشم شما

تا نیارید زمن نفرت در خنده‌ی پیوند دروغ

من شکیبیا خواهم بود شما را، باری

همچو مرد گله‌بان آغل را

- گرچه باشد تهی از اهلی‌ها-

با پهن نیز توان ساخت به دیوار گلی خورشیدی

گرچه با دودش، تلخی

گرمی نان را از یاد نباید بردن
 من شما را می‌سوزانم تا سازان باشم نان فردا را
 ای پهن‌های خورشیدی دیوار گلی
 ای آغل‌ها، ای آدم‌ها
 گر مرا هر نفسی تابوت است
 و در آن نعش ذرات روحم انبار
 از غم ساختن است
 از غم دیگر پرداختن است
 ورنه باور دارید

نازپرورده‌ی دریای نهان در «مانلی»
 روی دریای بزرگ ابدی می‌خواند:

«این تو را بس باشد

کاشنای رنجت

به همه‌کس باشد»

با شما هر نفسی شوق است بر امواج دودین هوا
 بعد ما را بسیار است

خوب می‌دانم، هر دیگر پرداز، دُمَش پرواز تابوت است
 و شما ای خودپردازان، دورید همه

از غم عاطفه سفتن‌هایی
 که تبلور دهد از ژرفا، آدم‌ها را
 با شما نیست شکیبای پهن‌پردازی
 ای شما بی‌خبر از این‌که پهن، خورشید است
 ای شما غافل از ارزش آغل‌ها
 ای شما نان خود را خواهان از گرماگرم تنور دگران
 من شما را می‌سوزانم تا گرمی باشید نه گرمی جویان
 راستی راه، یاران
 این مرا باور از شیوه‌ی آسان‌تر همدردی‌تان

با من در پنهان خنده‌ی شفاف هزاران رود است
 ریشه دارم من تا دهکده‌ها تا دریا‌های مرطوب علف

بسته‌ام اکنون، اما، یخ‌وار

ریشه در پاییز دهکده‌ها بوی علف‌ها را می‌بیند خواب

آخر ای گُل‌سنگان

ای مرا سنگ رهایی دانسته، جان را

تکیه داده به من و هستی من

پازده، پاهایی بس کوچک، در خون وحشی من

گر نسیمی بوزد

با هراس تاراج
تا کجاها که آوره نخواهید شدن
ریشه در خویش ببندید، نه در خویشاوند
ساقه در روح نشانید
برگ در نور برانید
اشک‌هاتان را خوراک کنید
و بتابید به برگ و ساقه
آفتاب دل را

و غم انگل بودن را در خاک کنید

گرچه بر زیستن انگلی خویش نجنبانید از لب، لب را
من می‌گیرم از چشم شما انگل‌زی‌ها، اقرار
ریشه در من زده‌اید
وز شیرابه‌ی احساس سحرگاهی من می‌نوشید
و مرا می‌خوشید

ای نجات من با تو، آینده، ای باد
بوزاز دورترین قله‌ی تطهیر به من
ریشه‌ها را از خونم برگیر
این گیاهک‌ها را

بفشان در هامون‌های هلاک
و سُرّایان شو بر من:

ای درخت ابدی
سبزگی از سر گیر

لب فروبسته و خاموش، مرا آینده می‌پاید
برگ بس لحظه‌ای سبز
به سویم می‌آید

«وان جهان افسا نهفته در فسون خود

از پی خواب درون تو

می‌دهد تحویل، از گوش تو، خواب تو، به چشم تو

وز ره چشمان، به خون تو»

«پادشاه فتح» نیما یوشیج

کیست می‌گرید؟

با سکون دود داغ جنگل آهن

با خیابان‌ها و دیوارها - تابوت‌های جاودان ساکن -

و عبورِ مردگانِ مانده در این قاب‌های کهنه‌ی مربوط

و دهان موزی دکان‌ها:

اندیشه‌های رنگی بیچارگان را با عدم پیوند

خنده‌های سکه‌داران را بهین لبخند

هیچ رنگی بر سواد شهر پیدا نیست

جز نیرنگ

می‌خزد تابوت‌های چرخی سیار

می‌تپد قلب پلشت شهر با سحر سیاه پول

می‌دود در آسمان زهر هزاران حرف

در محله‌های فقرآلود

کوله‌بردوشان پی کارند

بچه‌هاشان - کرم‌های کوچک خاکی -

چشم‌هاشان را به رقص ساکت پول سیاهی در نهفت کوچه می‌دوزند

در محله‌های دوداندود

دست‌های لاغری، کاوشگر هیمه

آخرین توفال‌ها را - کز در کهنه به‌جا مانده است -

در اُجاقی خُرد می‌سوزاند

فاصله‌ها، فاصله‌ی اوج است تا ژرفا

«کاوه»‌های شهر مرده‌اند

تا غروب ما بماند بر قلعه‌ی مغرب

توسن ارابه‌ی خورشید را دزدان پیر شهر برده‌اند

یک ستاره‌ی دیگر «ستار» بر این پهنه‌ی تاریک پیدا نیست

روح توفان را غریو موج‌های صوتی تبلیغ خورده‌اند

«پادشاه فتح» نیما بر تلِ نعلِ نعرش هزاران روز می‌خندد

کیست می‌گیرید؟

کیست با آواز گریه می‌سراید قصه‌ی رنگین‌کمان‌ها را؟

کیست می‌خواهد بکوبد آسمان‌ها را

کیست این مردی که موج گام‌هایش می‌چکد در گوش؟

کیست می‌آید سوی شهر؟

کیست تندیس بزرگ روزها را می‌کشد بر دوش؟

کیست بر می‌آید از دریای نعل و نعره و خون، با درفش کهنه‌ی کاوه؟

کاروانی از ستاره‌های داغ سرب

رو به سوی سینه‌هائی می‌کند پرواز

عابران دیری نمی‌پایند

روی راه قرمز «زاینده‌ی عابر»

بر تلِ سرد هزاران روز، مرداری می‌افزایند

«پادشاه فتح» نیما سخت می‌خندد

و طنین عابری دیگر ز قلب راه می‌روید:

گام‌هایم سنگ

چشم‌هایم شعله و فریادهایم موج

سینه‌ام آهن

قلعه‌های سرد یخ را آب خواهم کرد

قطره خون‌ها را گل مهتاب خواهم کرد

با سکون دود داغ جنگل آهن

در گذرگاه بزرگ شهر

جز غرور سنگ و برق مرمر و فواره چیزی نیست

ایستاده بر بلندی مرمرین

در قلب میدان

شب

این شب سنگی

در هزاران قاب تصویر است

پاسدار شط نفت و نبض تقدیر است

ما به امید مسلسل‌های وحشی زنده می‌مانیم

ما غرور سنگ‌ها و خنده‌ی فواره‌ها را مرگ می‌سازیم

و سحر آغاز می‌داریم بر مردار شب آوازها مان را

و همه ذرات پاک آسمان صبح می‌نوشند

نغمه‌ی پروازها مان را

ابر آلود

ایستادم بر فراز قله‌ساران کبود

در گذرگاه سرودانگیز اقیانوس باد

پیکر من چون نهال نارون، موج دشت آسمان‌ها بود

می‌کشیده تن به سوی شوکت گردونه‌های زرد بی‌پیوند

شاخسار دست‌هایم تاب می‌خوردند

تا بچینم یک ستاره از کران روشن نزدیک

آبشاران در شکاف دره‌ها، شفاف

سایه‌ساران در پناه صخره‌ها، تاریک

من پر از هول بزرگ واژگونی‌ها

موج می‌زد پیکرم بر قله، شب بود و من و مهتاب

در زلال چشمه‌ها، چشم نمور ماهیان در خواب

طرح مواجی میان برکه‌ی چشم پلنگ کوه شد تصویر:

قله‌ای در سوده بار ماه.

دست‌هایی چون دو فواره.

آسمانی ساکت و آبی.

یک ستاره بر سر فواره‌ی موج مهتابی.

ابر مرطوب حسد، ناگاه

موج زد در چشم خونین پلنگ کوه:

قله‌های آشنا را طرح گام ناشناسی داده است آزار.

روی قله، بی‌که من بدانم

ساقه‌ی فواره روئیدست

در ستاره شهوت چیدن شکفته در تب لبخند

خنده‌ی مهتاب امشب بر نهالی تازه تابیده‌ست.

صخره‌ی قلب پلنگ پیر می سوزد ز داغ آذرخش رشک

ناخنان را سخت می‌ساید به سنگستان

خشم می‌رویاند از ژرفای چشمش خوشه‌های اشک:

من تو را ای مرد بیگانه

ایستاده بر گذرگاه بزرگ بادها، موج

از غرور قله‌ها تا قلب دوزخ پرت خواهم کرد.

لرزه می‌گیرد تمام قله‌ها در نعره‌باران پلنگ پیر

صخره‌ای در زیر پایم رقص مرگ نوری را می‌کند آغاز

موج توفان می‌دود در قلب اقیانوس تندباد

ساقه‌ی فواره‌ها بر پیکرم سرسام می‌گیرد

پیکرم - موج‌تر- بر مرز مرگ و زندگی تصویر می‌سازد

در شب دریاچه‌های هول

مرگ و هستی - هر کدامین - بادبان‌ها می‌افزاد

چشم‌هایم - بوته‌های گریه - بندرگاه اخترهاست

تا کدامین خدا جان مرا در ساحل اندازد

صخره می‌رقصد برای مرگ زیر پای من پُرشور

بادبان‌های سیاه مرگ پر باد است

سوی من خیزد پلنگ پیر کوهستان

و تمام قدرت من می‌جهد تا پنجه‌های کینه‌پردازم

دست‌ها را بر می‌افزادم

نبردی را می‌آغازم

کش پر از مرگ و پر از خون است

می‌جهد تا مرز اندامم پلنگ پیر

می‌فشارم چشم خون‌آلوده‌اش را در میان پنجه‌ی پولاد:

کور خواهی شد پلنگ پیر

و نخواهی دید مردم را

که چگونه از فراز قله‌های نور

آسمان را...

با سقوطم، هرچه، بوی مرگ می گیرد

دره‌های سبز مهتابی

آسمان ساکت آبی

می‌خورم از صخره‌ای بر صخره‌ای دیگر

می‌گشاید خنجر هر سنگ جوی خون رگ‌های کبودم را

نیست جز پرواز خاموش ستاره‌های خونم، هیچ پروازی

نیست جز آواز غمناک چکیدن خون بر شن، غبار هیچ آوازی

می‌پرد از آشیان چشم من مرغایان خواب

پنجره بر آسمان سرد و ابرآلود شب باز است

قله‌ها، خواب سپید تشنگی‌ها بود

بر رواق آسمان فانوس هیچ اختر نمی‌سوزد

کاش فواره‌های خسته، رؤیا بود

باران

قلبت مه‌آلود است

می‌خواهی گریه کنی

وسعت سستی در تو سفر می‌کند

نمی‌توانی تصویری از حالت خود پردازی

مثل خمیازه‌ای شکسته، بیهوده‌ای

ذهنت غرقه‌ی اشیاء خاموش است

شاید عربانی در بستر علف‌های سرد تو را شفا دهد

علف نیست

کراوات را می‌بندی

و خیابان‌ها تو را می‌بلعند

غروب را حس نمی‌کنی

نئون‌ها روز غلیظی در دود می‌سازند

شب را نمی‌بینی

شب می‌شوی

و در تصنع روزی کثیف قدم می‌زنی

تابلوها در جبری سمج می‌خوانی:

فیلم کداک

محصولات الکترونیک زیمنس

.....

خسته می‌شوی:

تعلیم دفترداری دوبل

کافه رستوران آیدا

.....

جنونی ساکت سرت را تکان می دهد

ذهنت را می تکانی

همه چیز چسبیده است

اشیاء خود را تحمیل می کنند

«سلام»

آشنایی را می بینی

یک بستنی

یک آبجو

قلبت همچنان مه آلود است

دوستت را به خانه می بری

ورق «کیهان» را می گستری

اینک، پاره ای نان

و بوته ای نیمرو

در بستر رها می شوی

پنجره از مهتاب پُر است

ماه را از پنجره می بینی

دوستت را به دیدن ماه دعوت می کنی:

ماه از پنجره پیداست

سیم ها و آنتن ها در مهتاب می درخشند

از رؤیا پر می شوی

پلک هایت بسته می شود

شاید غریبانت را در بستر علف ها خواب می بینی

سَحَر بی شکوه می آید

دوستت می رود

کتاب هایت آشفته اند

و در مکانی تاریک

برگه ای دیگر

به دیوار دهلیزت می آویزد

به تلخی می خندی

و به سادگی می گویی:

تمدن سکونی غنی در عاطفه است

تمدن سفری سریع از عاطفه نیست

و ما در سرعت سفری سیاه

فرسوده می شویم

هرگز دوستت ماه را از پنجره ندیده است

قلب مه آلودت آتش می گیرد

و مه سرخ

قطره قطره

می چکد

و این سرودی آشناست

و این سرودی بی‌پناه است

گر می‌گیری

انبوه مه به سرعت آب می‌شود

چشم‌هایت را می‌بندی

و به باران بی‌رحم قلب می‌نگری

شعر بیدار

ریشه با خاک بیامیز و در افلاک نشین

برگ در نورها تر کن و در خاک نشین

درگذرگاه خزان، خرمن گلبرگ بریز

آتش تفته‌ی گل در قدم مرگ بریز

چشم هر برگ به خاک افکن و بیدار بمان

چشم آوند درخشان کن و هشیار بمان

زیر کولاک یخ و برف نهان‌جوشی کن
چون گل زنده‌ی یخ، بشکف و خاموشی کنبه افق بنگر و در بستر رگبار بایست
زیر رگبار قفس، آن‌سوی دیوار بایستفصل یخ بر ورق منجمد نور بخواب
فصل گل روی شط جاری خورشید بتابچشمه بگشای، شکوفنده‌ی ژرفایی باش
ماسه بگذار، ز خود بگذر و دریایی باششیشه‌ی قهقهه بر پشته‌ی خرسنگ انداز
در شب ساکت سنگستان، آهنگ اندازموج‌کوبان، گون و سنگ بیابان بر گیر
روی دلتای خروشنده، کف‌آلود بمیرآب را باد چو بشکست بیبوند باز
باد را صخره چو بگست بیابد آواز

همچو نیزار به‌نوشیدن شیرابه مکوش

شعله از سینه برانگیز، چونی باد بنوش

زمستانی

خوشه‌زاران زیر دشت آسمان خوشید

شعله‌ی خورشیدها ما را فراموشید

من تهی از باغ تابستان، گل باغ زمستانم

طرح برف‌آلود توفانم

خنده‌ام رمز غروب روستاها در غبار نرم باران است

پرواز کسوف

«گل سیاه بزرگی در آفتاب شکفت»*

هزار چشم، هراسان، در آسمان آویخت

گدا را بر پُر از کاروان وحشت بود

ز چشم‌پاره‌ی خورشید، خون فرو می‌ریخت

کلاغ گفت: چه پاییز مهربانی... آه

نگین چشم کلاغان ستاره خواهد شد

دوباره طوطی سبز درخت خواهد سوخت

به قصه، چشمه‌ی خاور، اشاره خواهد شد

هزار ریشه‌ی خشم و هزار پیکان بود

که می‌رمید به سوی سیاهی خورشید

صدای شیون دوری در آفتاب شکست

کلاغ زخمی پیری ز آفتاب پرید

* مصراع‌ی از «کسوف» آتشی

شعر

جستن

جستن

غلظتی شفاف از قعر جستن

و اوج را

آذین بستن

به قطره‌های شعر

به ستاره‌های روح

در من فورانی درشت ریشه می‌زند

در من مُدابی شفاف

از پهنه‌ی غروب قد می‌کشد

و من

در لحظه‌های نارام

زیر فواره‌ی درشت درختان

از سطح سوخته‌ی غروب

می‌شکنم بلور شعرم را

بر سنگ سرخ اولین ستاره‌ی شب

و می‌گسترم لحظه‌ام را

بر ابدیت مشکوک شعر

من

زیر فواره

بر سطح غروب

تندیس بلورم

و کنده می‌شوم

به سوی اولین ستاره‌ی سرخ

و می‌شکنم همه‌ام را

و بر می‌گردم

به زمین

به غروب

به شب

با قطره‌های فراوان شعر

ستاره‌های گریزان روح

به غروب بیا

و به تصادم ستاره و بلور بنگر

و با جرقه‌ی وسیع تصادم

گر بگیر

تا ستاره‌ها

بر قتل آتش

آب شود

و ژرفاب‌های شعر

تو را

فرا گیرد.

پیری

زیر درختان سوگوار خزان

روی سوده‌های زرد برگ

مردی می‌گذرد

موهای بلند سپیدش

در باد کشیده می شود

و شنل زردش

موج بر می دارد

با قلبی کبود

و پوستی فرسوده

روی سوده های زرد

مردی می گذرد:

شباب خاطره ای است

و پیری

واقعیتری گریزان

اکنون مرگ

با دستانی از آتش

بر شنل زرد می پیچد

و ماهیچه ها و استخوان ها

در آخرین حریق

می سوزد.

رود

می مانم

و آن چه می گویم

همیشه

آن چه می خواهم

نیست

چون رودی عظیم

پشت دیوار سد

بالا می آیم

و هر لحظه چنان آرام مرتفع می شوم

که گویی هرگز پایین تر نبوده ام

نرم تر از مدّ

آماده می شوم

و به انتظار باز شدن دریچه ها

زیر سپیده

و زیر ستاره ها

در گهواره های آبی موج

با رؤیای قایق های خیس

که در مهتاب شکفته اند

و پنجه‌ی سپید تورهای وسیع
 که در اعماق بنفش گسترده‌اند
 و حرکت محتاط ماهی‌های درشت
 که بر چمن‌زارهای آب
 گل‌بوته‌های عظیم می‌سازند
 به دیوار تناور می‌نگرم
 اکنون دریاچه‌ها باز می‌شوند
 و من که فشارهای سبز عظیم را
 با مخمل‌شانه‌هایم تحمل کرده‌ام
 قلب سپیدم را از دریاچه‌ها بیرون می‌ریزم
 و می‌دانم پشت دیوار سد
 غریب ابدی نیرو را ساخته‌ام
 با هوای روشن می‌آمیزم
 و گل‌های سپیده‌ای کف را
 به پره‌های بزرگ می‌بخشم
 تا گل‌های شیشه‌ای
 در دهکده‌های نزدیک
 و ایوان‌های دور

شب‌پره‌ها و پروانه‌ها را دعوت کنند
 و دلداده‌های غمگین
 بر گستره‌ی مهتاب من
 گام بردارند
 دریاچه‌ها بسته می‌شوند
 و من که قلبم را بخشیده‌ام
 و من که به اندازه‌ی ماهی‌های دریا قلب دارم
 آهسته
 بالا می‌آیم
 آب‌های دوردست را
 به جشنی شفاف فرا می‌خوانم
 و ماهی‌ها در میهمانی من
 در موسیقی پهناور صداها‌ی آب
 روی مدارای موج
 می‌گردند
 و من
 زیر ستاره‌ها
 مرتفع می‌شوم

با قایقی سبک

بر من بایست

تا فاصله‌ی تو، و ستارگان را

کوتاه کنم.

آب و فلز

آری

من در مزارع فولاد

قفس دهکده و قناتم

بر تناورترین درخت سکوت

دهکده

تنهاست

و قنات

در جوار دهکده

تنهاست

ای برافراشته‌ترین دست

پنجره بگشای

تا دهکده

با گالش‌های سبز

و شب‌گلاهی از شکوفه و پرندگان

در زمستان شهر گام بردارد

و قنات

قناری فصل تا معتدل باشد

دریغا آب

که زمزمه‌هایش را

به بشکه‌های آب بخشید

و طعم پرندگان و گیاه را

کُشت

دریغا نان

که هیمه را از یاد برد

و در شعله‌های گاز

عطر روستا را

سوخت

دریغا انسان

که از کرانه‌ی آب

تا جهنم سیاه فلز

گریخت

تا بر دره‌های فضا

پل بندد

دوست داشتن را

در کرانه

بر جای نهاد

دریغا رامش

که درختی بود

و آبی

و پرنده‌ای که بر روستا می‌گذشت

و گوسپندی که در سایه می‌آرامید

اینک

فوران غوغا

و رگبار شتاب

که مرد مانند

و بر گستره‌های داغ و منجمد

می‌گریزند

شهر تاریک است

و شب‌های نورانی

مهتاب را می‌درند

در این روشنایی تاریک

که دوستی

به در یوزگی نشسته است

و فقر بزرگ

مردم را

بر مزبله‌ها می‌بارد

خونین‌ترین سرود را

آغاز کن

آری من بر تموز درد

در جام سیاه‌ترین لحظه

از خوشه‌ی سیاه‌ترین کلمات

زمان را

تخمیر می‌کنم

تا آینده را

به شرابی تند

میزبان شوم

و قرن را

بر تلخی و مرگ

مصلوب سازم

باری

چنان شد که از هراس

خورشید با خورشید

سخن نگفت

و شب

با شب

من قفس دهکده و قناتم

بر تناورترین درخت سکوت

پنجره بگشای

تا دهکده

با گالش‌های سبز

و شبکلاهی از شکوفه‌ها و پرندگان

در زمستان شهر گام بر دارد

و قنات

قناری فصل نامعتدل باشد.

پرواز در حریق

چو قایق از شب توفان، شکسته می‌گذرم

ز موج و ماهی و گرداب، خسته می‌گذرم

فراز جنگل پائیز، خرمی برگم

که زیر پنجه‌ی توفان، گسسته می‌گذرم

چو غنچه‌ای که به تابوت باد می‌گردد

پراز غروبیم و گلبرگ بسته می‌گذرم

به زیر ضربه‌ی رگبارهای حسرت خویش

شکوفه‌ام، به دریغای هسته می‌گذرم

به سوی مرگ در امواج باد شنی

چو خاربوته‌ی از خاک رسته، می‌گذرم

گل غروبیم و بر قله‌های تنهایی

به باغ سرخ شفق‌ها نشسته می‌گذرم

ستاره، سنگ و، من، مرغ و، ماهتاب، حریق

ز قلب دوزخ شب، پر شکسته می‌گذرم

باد در پنجره‌ها می‌خواند

به تو می‌گویم

تو ای سوخته بر صخره‌ی شب

باغ‌ها سوخته‌اند

باد در پنجره‌ها می‌خواند

تو از آن پنجره‌ی دودآلود

که بر آن باران برگ فرو می‌ریزد

دست‌هایت را تا پنجره‌ی سوخته‌ام جاری کن

باد در پنجره‌ها می‌خواند

و گلِ ماه بر این دشت غریب

روی عربانی پائیز بلند

نعش لرزان درختان را می‌آراید

دست‌هایت را تا پنجره‌ی سوخته‌ام جاری کن

فصل گل می‌گذرد

فصل یخ می‌آید.

شعری از سعید سلطانپور

نه!

تردید نیست

که من این فرازی را

بر فرود

تسمه های خونین دریافتم

که میدانستم

تحمل

در قلب سکوت

آزادیست

آنگاه

که فواره فریادی

در میدان شهر

برنشانده ایم

اینک

آوازم

که بر دیوارهای بتون می پیچد

پيله ای که سرانجام

پروانه را

آزاد خواهد کرد

اگر نه با دوست

دیداری

آنک

ستاره پشت پنجره سلول

آتش سیگاری

که شب را کوتاه میکند

شب

که چون

سیگارِ بزرگِ برگی

دود میشود

شب

که در میانه دندانِ چریکهاست

آه، آه

دیگر باره باید رود را ببینم

رود

که مرا با

تفنگ و قمقمه

گذر داد

رود

که خون گلوله ام را
شُست

دیگر باره باید رود را ببینم
از رود بگذرم
و در بانه و قصر شیرین
شلیک کنم

گلوله من چیست؟
گلوله من چیست؟
ای برادر فولادی

گلوله من چیست
جز ستاره ای
که نعره ی انتقام می کشد
و مهاجم وحشی را
از آسمان بانه
بر صخره های سقز
منفجر میکند

گلوله من چیست؟

ستاره های بوکان میتابند

و مردان قبیله

زیر ستاره های سرخ

حماسه های

کوهی میخوانند

تنفگ من کجاست ؟

تنفگ من کجاست؟

ای دوست طاقبان تاریک

که پشت پنجره شقایق های شرقی

و شراب و شقاوت میگذری

میدانم

که برادرانم از رود

گذشته اند

میدانم

که صدای باران

در میهن باستانی ام

پیچیده است

و گلهای تاج خروس

در خرابه های قدیمی

دیدار میشوند

آنک

برادرانم که می‌آیند

و از لهیب آتش می‌گذرند

اینک

دیوارهای بتون

که در می‌غلند

و تمام آسمان را

به سلول میریزد

سپاهی خون آلود

از رود می‌گذرد

و ترانه‌های

عامیانه می‌خواند

سعید سلطانپور آبان ۱۳۴۷